

یه روز تو جنگل سبز و پر از شادی، خرگوش کوچولو به اسم «تیزپا» تصمیم گرفت یه ماجرا راه بندازه. تیزپا همیشه کنجکاو بود و دوست داشت چیزای جدید کشف کنه. صبح زودی، وقتی خورشید تازه داشت از پشت درختا سرک می‌کشید، تیزپا به دوستاش، جوجه‌تیغی به اسم «خارپشت» و سنجاب بازیگوش به اسم «دم‌دراز» گفت: «بیاین بریم ته جنگل، جایی که هیچ‌کس نرفته! می‌گن اون‌جا یه گنج جادویی قایم شده!»



یک روز قشنگ تابستانی توی جنگل سرسبز، آقا شیره دلش گرفته بود. دوستاش، خانم زرافه قد بلند، آقا میمون بازیگوش و خانم خرگوش کوچولو، متوجه ناراحتی‌اش شدند.

خانم زرافه گفت: «آقا شیره، چرا امروز اینقدر ساکتی؟»
آقا شیره آهی کشید و گفت: «آخه امروز تولدمه، ولی کسی یادش نیست.» یک روز قشنگ تابستانی توی جنگل سرسبز، آقا شیره دلش گرفته بود. دوستاش، خانم زرافه قد بلند، آقا میمون بازیگوش و خانم خرگوش کوچولو، متوجه ناراحتی‌اش شدند.

خانم زرافه گفت: «آقا شیره، چرا امروز اینقدر ساکتی؟»
آقا شیره آهی کشید و گفت: «آخه امروز تولدمه، ولی کسی یادش نیست.»



در اعماق اقیانوس آرام، جایی که مرجان‌های رنگارنگ مانند باغ‌های زیر آب شکوفا شده بودند، یک ستاره دریایی کوچک و کنجکاو به نام «سولی» زندگی می‌کرد. برخلاف بقیه ستاره‌های دریایی که بیشتر وقتشان را به چسبیدن به صخره‌ها و فیلتر کردن آب می‌گذراندند، سولی همیشه به اطراف نگاه می‌کرد و سوال‌های زیادی در سر داشت. او از اینکه فقط یکجا بماند خسته شده بود. دلش می‌خواست بداند آن سوی صخره‌های مرجانی چه خبر است، آیا واقعاً پری‌های دریایی وجود دارند؟ آیا کشتی‌های غرق شده پر از گنج‌های درخشان‌اند؟



قصه بزغاله خجالتی یک قصه زیبا برای بچه های خجالتی! توی یک گله بز، یه بزغاله خجالتی بود که خیلی آرام و سر به زیر بود. وقتی همه بزغاله ها بازی و سر و صدا راه می انداختند اون فقط یک گوشه می ایستاد و نگاه می کرد. وقتی گله بزغاله ها به یه برکه ی آب می رسید، بزغاله های شاد و شیطون برای خوردن آب می دویدند سمت برکه و حسابی آب می خوردند و آب بازی می کردند اما بزغاله ی خجالتی اینقدر صبر می کرد تا همه بزغاله ها از کنار برکه برن بعد خودش تنهایی بره آب بخوره. بعضی وقتا از بس دیر می کرد، گله به سمت دهکده به راه می افتاد و اون دیگه وقت آب خوردن رو از دست می داد. این جوری اون خیلی خودشو اذیت می کرد.



یکی بود یکی نبود. مادر بزرگ یه باغچه قشنگ داشت که پراز گل های رنگارنگ بود. از همه ی گل ها زیباتر گل رز بود. البته گل رز به خاطر زیبایی اش مغرور شده بود و با بقیه گل ها بدرفتاری می کرد

یک روز دوتا دختر کوچولو و شیطان که نوه های مادر بزرگ بودند به سمت باغچه آمدند. یکی از آن ها دستش را به سمت گل رز برد تا آن را بچیند، اما خارهای گل در دستش فرو رفت.



چند روز پیش، نی نی سنجابها به دنیا آمد و سنجاب کوچولو صاحب یک برادر شد. نی نی سنجاب ها خیلی ریزه میزه و با نمک بود. سنجاب کوچولو از دیدن برادر کوچولوی خودش خیلی خوشحال شده بود. می خواست بغلش کند و با او بازی کند اما مامان سنجابه اجازه نمی داد و می گفت نی نی هنوز خیلیکوچک است. باید صبر کنی تا بزرگتر بشود و بتواند با تو بازی کند . سنجاب کوچولو می خواست با مامان بازی کند اما مامان هم نمی توانست با سنجاب کوچولو بازی کند چون دائما نی نی را بغل کرده بود.



در یکی از روزهای خوب خدا یک سنگ کوچولو وسط کوچه ای افتاده بود هرکسی از کوچه رد می شد، لگدی به سنگ می زد و پرتش می کرد یک گوشه ی دیگر. سنگ کوچولو خیلی ناراحت بود تمام بدنش درد می کرد هر روز از گوشه ای به گوشه ای می افتاد و تکه هایی از بدنش کنده می شد. سنگ کوچولو اصلاً حوصله نداشت دلش می خواست از سر راه مردم کنار برود و در گوشه ای پنهان شود تا کسی او را نبیند و به او لگد نزند .



روزی روزگاری نزدیک روستایی استخر بسیار بزرگی بود که داخل آن پر از قورباغه های بزرگ و کوچک بود. هر روز غروب بچه ها نزدیک این استخر مشغول بازی می شدند.

یک روز، یکی از این بچه ها که مشغول بازی بود چند تا قورباغه را دید که در قسمت کم عمق استخر شنا می کردند. پسرک با خودش فکر کرد که کمی با این قورباغه ها شوخی کند. پس دوستش را صدا کرد و گفت "بیا به این قورباغه ها سنگ بزنیم، فکر کنم خیلی خوش بگذره، چون اونا به این طرف و اون طرف می پرند تا سنگ بهشون نخوره."



یکی بود یکی نبود، خرگوش سفید به خرگوش سیاه گفت: «بیا بریم گردش».
خرگوش سیاه گفت: «کجا بریم؟»
خرگوش سفید گفت: «توی جنگل».
خرگوش سیاه گفت: «باشه، بریم گردش کنیم، بازی کنیم. دل‌هامونو راضی کنیم».
آن‌ها راه افتادند و رفتند تا به جنگل رسیدند.
یک درخت نارنج دیدند. سنجاب کوچولویی روی آن نشسته بود. سنجاب کوچولو
ها را دید و صدا زد: «خرگوش سفید، خرگوش سیاه سلام، نارنج دوست دارید؟» آن
خرگوش‌ها جواب دادند: «سلام، بله دوست داریم».
سنجاب کوچولو یک نارنج چید و به طرف آن‌ها انداخت و گفت: «بگیرید که اومد».



حسنک با فانوس کوچکش از پله‌های تاریک زیرزمین
پایین می‌رفت. ناگهان صدای خرخر بلندی پیچید. از
پشت بشکه‌های خالی، غولی با موهای سبز و
چشم‌های زرد بیرون آمد. اما غول، برخلاف ظاهر
ترسناکش، لبخند می‌زد...



تصویر سازی برای داستان شل قرمزی



تصویر سازی برای داستان سفید برفی



طراحی جلد برای رمان ملت عشق



تصویر سازی در سبک وکتور آرت



تصویر سازی در سبک پاستل روغنی/مداد رنگی



تصویر سازی در سبک کلاژ



تصویر سازی در سبک خطی



تصویر سازی سبک سه بعدی



تصویر سازی نقاشی دیجیتال

